

ز کردار همتر همه پُر زورد  
 نهد از زلف ساز کین و بیزد  
 بجز از سپه نیز پر ما یگان  
 بیازار گالی برین پایگان  
 هم از پیشکاران و از پیشور  
 به پیشه بند و خسته سیم وزر  
 ز خاک فرانسین اندر حصار  
 یکی بود و هشتاده صد هم شب با  
 همه را چون ز نهاریان کرد بند  
 نه بندی که بند کسی از کسند  
 ز آیین ز نهاریش نو سخن  
 ز دشمن سپاهی که ز نهاریست  
 سپس زان جدا کرده از یکدیگر  
 باندازه هر کسی ما هو ار  
 نیارند کس را تباهی به پیش  
 جز آنکه بر ایشان بود پاسبان  
 دو دشمن چو شد سیر از کارزار  
 بود هر کجا ز سپه ساری سپاه  
 دو سیصد بزر اندرون تو پوچ  
 پیشداد اندر کف انگریز  
 سپس زین خردمند گویند مرد  
 همی خواهم از پاک برتر خدای  
 مر این نامور نامه شاهوار  
 ز آغاز آرم به پایان کار

آغاز داستان حیدر علی خان

مشهور بحیدر نایک

بنام خداوند مسرود و جهان  
 خرد بخشش و جان پرورد کرد  
 بگیتی و مبینو جزا و نیست کس  
 کند آنچه خواهد بهر دوسرای  
 نوازد کسی را که خواهد بهر  
 بگیرد کند شهر یار زمین  
 یکی را کند بهر یک گرده نان  
 بامید مهر خداوند داد  
 بگاه سخن بخشدم هوش و مغز  
 اگر چه یزد و بنده اندر جهان  
 درخت هنر بیدیه پرورم  
 ندانم که چو نشت انجام کار  
 ز آغاز حیدر سر اینده مرد  
 یکی مهتری نام او بد ندیم  
 بدیوانلی داشت پرستربای  
 بزود طر فدار آن بوم و بر  
 بفرمان از بوده لختی سپاه  
 نگشتی سر موز راه و قافا  
 چو مهر مر او را ز بد دید دور  
 بنال شبتان او بارور  
 زگاه سیما شماره رسال

زاختر نگارنده آسمان  
 نهان خویش و کردار او آشکار  
 جهاندار و دادار و فریادرس  
 نه دستور خواهد نه کس نه نهای  
 که ازد کسی را که خواهد بهر  
 خداوند اورنگ و تاج و نگین  
 پریشان و آواره گرد جهان  
 سر اینده از بند خواهد گشاد  
 بیارم دل افزوز گفتار نغز  
 نه بینم کسی آشکار و نهان  
 بنشته مگر این بود بر سرم  
 ز گل پر شود دامنه یاز خار  
 به بینان بر دیک من یاد کرد  
 بزودیک بنگلور بوده مقیم  
 بدش اندر انجای کاخ و سرا  
 بده نو کرد و نو کوری نامور  
 خداوند خود را بجان نیکخواه  
 پر از مهربان و تنی از جفا  
 و راهتری داد بر بنگلور  
 شد و ایز بخش و اد ریا پسر  
 جو شد هشت با پست برین و زال

ز مادر جدا گشت آن نامور  
 چو میتافت ز دفتره پهلوی  
 پرورد تا شد ز خوردی بزرگ  
 دو و پست ساله چو شد نامور  
 به راه او بود و حجب سوار  
 که بوده فرانسیس ایار جنگ  
 رسیده بد آنجا که سرسراز  
 بدیدار انشهر بنهاد روی  
 ز بس گونه گون ساز و سا بان جنگ  
 سپه دید هر روزه در مشق کهن  
 در حشاشان چو آینه آلات جنگ  
 چو سپه دار بدبخت همشیار مرد  
 خود و لشکر خویشتن نامور  
 هنر با که آید که کارزار  
 یکا یک پاموخته آن همسز  
 چنان شد که درمند از مندیان  
 مر آنرا که یاور بود کرد کار  
 نذار در آموختن هیچ تنگ  
 فرومایه مردم شود از همسز  
 خداوند سازد هنر بنده را  
 هنر بی نیازی دهد از زراد

شد شاد زان یور فرخ پدر  
 در انام بنهاد حیدر علی  
 بر زم و به پیکار کردی سترگ  
 سوی فولجری شد گفت پدر  
 دو صد هم پایده و را بود یار  
 پدید آورد رسم و راه پلنگ  
 پاسوده از ریخ راه دراز  
 بدیده دژ و باره و شهر و کوی  
 همان راه و آیین جنگ و فنک  
 فراوان شکفتید و کرد آفرین  
 نه چون ساز دیگر سپه پرتزنگ  
 پسندیده آن رسم و راه بنبرد  
 دل و جان سپرد خسته از خواب و خور  
 دلیران پیکار جورا بکار  
 پیش فرانسیس پر خاشخ  
 بند کس که با او به بند میان  
 گزیند همه نغز و شایسته کار  
 اگر رفت باید بچین و فنک  
 گرامی ترازگان گنج و گهر  
 سرافراز مردم سر فکنده را  
 کسی از نژادش نیارد پیاد

اگر شاه سزا داده بود سپهر بنگ آورد و دو مان پدر

عازم شدن یکی از متران و زانسیس بلاقات نندراج رای  
فرماندهای کشور میور و سدر راه شدن مهرش و  
روانه کردن نندراج رای حیدر علی خانزابع و نندراج  
رسیدن او بفرانسس و تجدید تکمیل خود و سپاه بقواد جنگ

۱۷۵۲ چو پنجاه و دو رفت بفرین و ذال  
برو بوم میور بد جای اوی  
بده نام آن نامور نندراج  
پرستیدن ایزدش بده کار  
پرستگهی ساخته بهر خویش  
بسر برده در بسندگی سال و ماه  
بیاد خدا زندگی با خسته  
زجای نماز نماز آفرین  
برون آمده روی خشان چوماه  
بجای نیایش شدی رادخوی  
پر یوارگشتی ز مردم نمان  
بدرگاه آنزای پاکیزه رای  
گنار و و رانام و باداد بود  
هم کار خود رای داده بدو  
سپرده بدو کشور خویش رای  
یکی رای بود دست نیکی سکال  
جهان امین و خرم از رای اوی  
گزیده کلاه نندجای تاج  
ستایش همی کرده بر کردگار  
پرستش نمودی در آنجا همیشه  
نه از کشور آگه نه شهر و سپاه  
همه کار مینوب سپرداخته  
بسالی دو بار آن پرستش گزین  
بردم نمودی و فوج و سپاه  
ندیدی دگر ره کسی چپراوی  
نهادی همی تو شمشه به روان  
یکی پاک دستور بوده بیای  
از و کشور رای آباد بود  
همه بار خود بر نهاده بدوی  
در ابا ز داده بدست خدای

نزد بهتان و بازارگان و سپه  
 همه را از خود کرده خوشنود و شتا  
 و زانسیس برای بد دوستی  
 از ایشان یکی همتری نامور  
 بدل آرزو داده دیدار رای  
 مرهت همسانا بدو داشتین  
 پامد که گیرد سر راه او ی  
 شد این آگهی سوی ای گرین  
 بفرمود تا حیدر نامور  
 بهره بر هوش تصد با هزار  
 به شمن اگر آید شش خشک  
 بزرگ فرانسیس ابوده یا  
 پار و در ایمن و سپگزند  
 بفرمان دستور فرمان رای  
 پذیره سوی یار رای بزرگ  
 بره اندرون دید دیدار او ی  
 یکی گشته با او پوشیر و شکر  
 پاموختی آن پشه منده سرد  
 نبودش بجز این دگر بیچار  
 بور زبده امین و راه فرنگ  
 ز آرایش بزم و کار سپاه

بنزدش بر کار چو دوده راه  
 نمودی روانه خردمند را د  
 همان با کنار روی بودنت یار  
 شده از سوی فو لچری ره سپر  
 سوی بوم میسور شد ره گرای  
 شخوره بستم تگاورز مین  
 به پستد بیخ جفا ماه او ی  
 همان شش سستور بارای دین  
 بکین مرهتت بنیدد کسر  
 نبرده سواران خیزه گذا  
 باز دبیدان کین چون بلنگ  
 براروز بدخواه دشمن دمار  
 برایش بنبارد چو جان احمد  
 بکنید چون شیر شریزه رجا  
 پامد گرازان بگردار گرگ  
 شده یار شادی و تیمار او ی  
 بدیدی از و آنچه نو نوبسز  
 همزبای سپکار و راه بسز  
 خود و هر که بودت با او سوا  
 به پنا که جنگ سپاه فرنگ  
 بر و بر نماند هیچ پوشیده راه

بود هر کرا اختر و نخت یار  
 در اینجا کی مپتم آمد بسیار  
 کسی را که اقبال یاری دهد  
 ز اول اساسش بخوبی بند

استحال اسمعیل خان برادر حمید رعلینخان از دنیای فانی  
 بسرای جاودانی و انتقال اسباب و منصب او بحمید  
 علینخان بشیت یزدانی و ارتقای او باعلی مدارج کامرانی

نگار شکر داستان کهن  
 چو اختر بر این گرد گرد انبهر  
 بنادی بهر کار رخ فخر از  
 بده در فرمایش هم کار او  
 چو بر غنچه زون سال شدن او  
 بده نام آن نامجو اسمعیل  
 شدش روزگار بزرگی تباہ  
 چو بنمود پدر و دخاکی سرای  
 فراوان سپه بدور از یربست  
 بود آنچه مرعتران را بکار  
 همه بود آماده و ساخته  
 بستش باندازه جاہ و ارز  
 چو بر بود مرگ از سر او کلاه  
 پکت چرخ خط سیاهی کشید

۱۷۵۶

ز حیدر نگار و بدینسان سخن  
 بگامش زدی گام از روی مهر  
 امیدش آمدی پیشباز  
 شده هر زمان تیسر باز او  
 برادر یکی داشت باز و تاد  
 سپید اخترش گشت هم رنگ نیل  
 سپردش زمانه بجان سپاه  
 سوی خانه خانشان کرد جا  
 هیونان تازی و پیلان بست  
 بیزم و برزم و بگاہ شکار  
 فراخورد پای سپه داخه  
 بآمین جاگیرند جا و مرز  
 بحیدر رسید آنهم دستگاہ  
 یکی را بگردون زمانه کشید

چو دکان نشین شاهد این تیز رو  
 بدو چند گامی بر دسر بناز  
 نماید مراور از خود خسته دل  
 چو گرفت جای برادر مِشت  
 سپاهش رسیده بگانه شما  
 دو صندل هم فرانسین سکارچا  
 همه را بآمین نگذاشته  
 شب در روز برده بمیدان جنگ  
 سلیح و درم کرده بر خویش خار  
 ز خود داشت خوشنود و آراسته  
 چو مہتر نماید زر و سیم خوار  
 نذار دسر و جان بر آتش دریغ  
 گذشته ز خود بہر پروردگار  
 سری کز سپہ سیم دارد دریغ  
 سپہ چو دل بسته دارد بزر  
 چو حیدر سپہ راز خود شاد و آ  
 خداوند کشور شد از کمتری  
 ربود از بسی مہتران مہتری

بہر چند گیرد سیک یار نو  
 بیزد از تو ہمسم با تمام باز  
 بہر دگر گس شود بسته دل  
 فراوان بشد کار حیدر و مِشت  
 سوار و پیاده تہرہ پنجزار  
 چو دیگر سپہ بدر ستار اوی  
 بجز ورزشش رزم نگذاشته  
 پاموختہ رزم تو بہ تفنگ  
 نموده بلشکر سراسر تار  
 نکرده گرامی بدل خواسته  
 سپہ جان کند خوار در کارزار  
 نماید تن خود سپہ پیش تیغ  
 بدین من بگو شد بہنگام کار  
 سراو شود گوی چو گان تیغ  
 سپاہش چو اول نمید و بہر  
 بہ او و دشمن لشکر آباد داشت  
 ربود از بسی مہتران مہتری

حیدر بدین کنار و وزیر ندر اراج رای حیدر علیخان و  
 طلبیدن گروه ہر شہ را بکتبہ ہم ہمہ بیان رفعت و شان  
 او آمدن حیدر علیخان غافل از کسید پنهان بہر رنگ پاشن

و آگاه شدن از خبر باطن دستور برگشتن به جنگل و  
 زگردون چون بگذشت حیدر سرش  
 کنار و که دستور بد زورای  
 کتار و که دستور بد زورای  
 بش گشته پزر شک بر جاه اوی  
 نهانش پر از در گشته از و  
 زگر می دشمن سر گشته از و  
 زیمش چو کین همان آشکار  
 نیارست بمنو و آن کینه دار  
 نبودش توانایی و زور دست  
 که آرد بکار در ستش شکست  
 همان دام بنهاد در راه او  
 کند خواست کم آن فرزون جاه او  
 بر و باه بازی سران شهر  
 همی بر زمین زیر آرد ز ابر  
 بنیزنگ و دوستان و رنگ و قزو  
 بجان و بجانش رساند نسیب  
 همانی زوی با مرهت بساخت  
 بنامه مراد و افرا و ان نواخت  
 بسوی سر رنگ پاشن بخواند  
 ز حیدر بسی دستاها براند  
 کند حیدر شیر دل را تباه  
 بر انگیزد از زبان او رستخیز  
 سر نیزه بر ابر افراخته  
 بند آگه از آب در زیر گاه  
 چو بشیند حیدر بیاید سپاه  
 جدا باز شناخت از مغز پوت  
 سکا لیه کین دشمن تیره را که  
 پامه سمند جفا تا خسته  
 فرا هم نبود دست مرد نبرد  
 سپاهش پراگنده بد چار سو  
 نبودش چو پاکس به چکار رو



سوی جای خود رفته بند هر کسی  
 چو بر مهر دستور بند استوار  
 بجزو گفت ما نم بدیچا اگر  
 برای و بدستور داده شکست  
 چو بر جانمانند دستور دراک  
 پراگنده هر سو بود شکرم  
 شود چیر بر من بد اندیش من  
 فراوان خورش است نزدیک آ  
 بسویش کشم خویش را با سپنا  
 ز ما خوردنی نیست با من گروه  
 بدین رای و اندیشه آن نامجوی  
 ندانست خواهد بود پل شکست  
 با میدانان شد روانه شتاب  
 چون نزدیک شهر آمد فنراز  
 کنار و کنار گزیده ز مهر  
 چو بد جان او ریش از خار شک  
 در باره و شهر بر بسته شک  
 و ستاد پغام سوی سپاه  
 بدارم بروی شما بسته شهر  
 نه کاشانه پندیدونی دانه نیز  
 مگر حیدر مینش را دو دست

پیشش سپید مانده بدکم بسی  
 مرا در آنچه دوست و است و بار  
 کند پیشش بوم زیر و زیر  
 سر رنگ پاژن بکب سردست  
 مرا هم گیتی شود تنگ جای  
 بد اندیش بد آورد بر سرم  
 همان خوردنی کم بود پیش من  
 بدین مایه شکر شده ره برای  
 دژ و باره دارم زدشمن نگاه  
 تا سوده ماند نگر دستوه  
 سوی رای و دستور بهادور  
 برو بر بخواه ره جوی بست  
 ندانست ندید کشر قطره آب  
 خود و شکر خوشتن سر فراز  
 فرو بست بر روی او راه شهر  
 روانش پراز درد و بیمار شک  
 بر آشفته از کین لبان پلنگ  
 نباشد شمارا سوی شهر راه  
 ز روزی همان نیز نابید هر  
 گرسنه بایند و بنجانه نیز  
 عیند پر پشت بموده پست

پارید نزدیک من کرده خوار  
 به انم همه دستدار منید  
 شمارا بدارم چون جان از جبهه  
 چو گنثار دستور حیدر شنید  
 سپه را بکجا بگرد کرد  
 نخواهم شمارا گزند و زیان  
 سرموندارم تا بهی پسند  
 ز کار و ز کردار من آگهی  
 خدا کرده در بندگی جان و تن  
 همه کار و کردار من کرده است  
 چه آید گزین مر شمارا برای  
 اگر سو دشمنید در بند من  
 بدانسانکه فرمود دستور را  
 مراد است بسته ببند گران  
 سپارید و خود را ز دام بلا  
 سپه را بگنثار داده فریب  
 نشان چپ نهاده زده راست  
 نکرده بکس راز خود آشکار  
 ملا دید آماده از چار سوی  
 شکستانی و خامشی برگزید  
 گزین کرده سی کس ز مردان کار  
 کز ویست جان و دلم پر غبار  
 که و مر همه پشت و یار منید  
 بجان و بتن ایمن و بیگردد  
 در برابر کران از ره هر دید  
 بدیشان چنین گفت آن شیر مرد  
 شناسم شمارا بتن جایی جان  
 پسند و چه سان کس بجان برگردد  
 چو سایه همیشه مرا همراهید  
 با انجام اینست پاداش من  
 بخوابد مرا از شما بسته دست  
 بران بر منم ایستاده بی پای  
 نهاده بکسوی پیوند من  
 پاورده فرمان او را بجای  
 بزنجیر و مسمار آهن گران  
 ربانید و مانید از بد ربا  
 ربانی بگفته ز دام نهیب  
 باندیشه نغز و رای هرید  
 زهر کس همی ساخت پوشیده  
 سوی چاره رستن آورده رو  
 چو خورشید شد از جهان ناپدید  
 که بودند او را هم رازدا

پراز داد و خوبی و نیکیوگان  
 بده آنچه گنجینه در پیش خویش  
 بدیشان سپرده یل پز هنر  
 بدانندش راداده خواب غرور  
 چو آراست این کار اندر نرفت  
 تنهایی اندر شب تیره رنگ  
 نهانی زیاران و از همزمان  
 پیشان به پوست و کرده شتاب  
 بر رفتن ز خود کرده آرام دور  
 ز پوستگانش یکی نامور  
 براهیم بد نام آن سر فراز  
 بفرموده حیدر نامدار  
 چو از ره بنزدیکی در رسید  
 ز کار جهان گشته اندیشمند  
 سکا لید بان خویش ز نیگونه رای  
 مرادیده تنها برادر پدر  
 کند گرم زینکار بازار خویش  
 بنزدیکت باره سپاه فرود  
 پیش براهیم گای نامور  
 جفا کرد با من بجای و سنا  
 مرسته بر انگیخت بر کین من  
 ز بد خویشش بوده بر یک کران  
 ز بیم و ترس بدانندش خویش  
 بجز ز بنده هیچ چیز دیگر  
 روان ساخت یکسر سوی بنگلور  
 بختان پوشیده تن در نرفت  
 کشیده ابر زین شبرنگ شک  
 بدنهال یاران خود شد روان  
 و من بسته از خورد و دیده ز خواب  
 بیا به بنزدیکی بنگلور  
 که بود دست او را برادر پدر  
 بدتر اندرش دست فرمان بران  
 بده متر و سرور اندر حصار  
 عنان تکاور ز رفتن کشید  
 بر تشیده از روزگار گزند  
 کنم گر بدتر اندر از دست جای  
 بمن زندگانی بیار و بسر  
 پیش کناروی بدرای کیش  
 فرستاد در دژ پیام و درود  
 مرا از کنار و بد آمد بسر  
 نهانی بمن باخت نزد دعا  
 از و تیره شد آب و آیین من

نه شکر بمن مانند و نی بوم و بر  
 که با من به راه پویده راه  
 کنون گر تو از مهر چنان کنی  
 بسر بر مرا بوده جای پدر  
 نه در آشکارا نه اندر نهان  
 بجزیم آیم درون حصار  
 سوی بدگر اید اگر رای تو  
 با دارگی سز نسیم در جهان  
 چون گفت تار حیدر بهتر رسید  
 دستا و پاسخ که ای سرفراز  
 مرادیده روشن بدید ارتت  
 دژ و باره با آنچه دادی بمن  
 دهم یکسره من نبرمان تو  
 نمشته کم و کاسته زان پیشیز  
 ز چیزیکه گشتت از تو متباه  
 زایزد بجواه کودک بار پس  
 در بخشش او گهی بسته نیست  
 فرزای و پستی که آید به پیش  
 با امید بخشنده پروردگار  
 ز من سپیگون بجود هم راه  
 بکید رجوزینگونه پاسخ رسید

بجزی و فاپرور نامور  
 پُر از مهر آمد بدین نگاه  
 سوی راستی دل کرد کان کنی  
 بمن گستری سایه از مهر و فر  
 بسیجی بدی و پسندی زبان  
 بیاسایم از شورش روزگار  
 با نانا و منسرخ تو جای تو  
 به پیشم چه آید بسر ز آسمان  
 دشمن مهر و پیوند او پرگرید  
 جز ایدر بجای مبادت نیاز  
 تن و جان فدا در سر کارت  
 سپارم نیارم گزافه سخن  
 بود آنچه در دست من زان تو  
 زرقه از آنها برون هیچ چیز  
 مده هیچ اندیشه بر خویش راه  
 بود در بخشش عای امید و بس  
 غم و شادی دهر پیوسته نیست  
 بود در گذرگی با ندهمیش  
 دل خویشتن هیچ رنجبار  
 مده کایزدت باد پشت و پناه  
 سخنانی زیاده فرخ رسید

زهر و ن دژ آمد اندر حصا بسایه شد از تابش روزگار

روانگردن حیدر علی خان مخدوم خان را بمعاونت فرانسس  
بقلعه فو لچری و متصرف شدن انگریزان قلعه مزبور را و مرآت  
مخدوم خان و مغضوب شدن و خلاصی یافتن او شفاعت

### فرانسس و بعضی بزرگان

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| از و شد بهر اسب بداندیش برده | چو شد جای حیدر دژ بنگلور     |
| بزدش پامد زهر سوسپا          | بر و تافت از مهر خورشید و ما |
| به پیوده کوه و سیابان و دشت  | پراگنده شکر پر و گرد گشت     |
| پند و خت چیزیکه آید بکار     | نموده دژ و باره را استوار    |
| دگر آنچه شایسته باشد بجنگ    | فر ا هم پاورد توپ و تفنگ     |
| بداد ایزدش آنچه شد کاسته     | شدش کیسره کار آراسته         |
| فرانسس را بخت بد شد همال     | چو بر ذال و بر غین شد شعیال  |
| بهر جنگ شد روزی او شکست      | دژ و باره پیر برفتش ز دست    |
| سوی فو لچری شد سپرده بین     | بدانگه که کوت سپهبد بکین     |
| برزم و به بکار بسته کمر      | بکین فرانسس بر فاشخمر        |
| چنان باره سر کشیده براه      | بدوداد لالی شوریده راه       |
| بسر خپه خاک ادبار و تنگ      | بیاورده از بدلی تاب جنگ      |
| پشتی سپه ساخته هفت هزار      | چو حیدر فرانسس بود یار       |
| که مخدوم بد نام آن پرشنز     | ز خویشان خود مشتری نامور     |
| ببالاسهلی سپه سرد چین        | نموده نگهبان آن اکسین        |

بفرمود تا تنگ بسته میان  
 رود تا سوی فولجری پد رنگ  
 برار و بر دی که کارزار  
 بفرمان روان شد و لاور بر راه  
 زمانه بانگریزیه گشت یا ر  
 بنا کام خندوم ز انجا بگاه  
 برو شد حیدر نامجوی  
 بگفتش فرستادمت باسیا  
 آویز و پکار و رزم و ستیز  
 و بازو گشایی بخوز زنجین  
 بشمشیر و زین و تیغ ستیز  
 برفی تو باش شکر نامدار  
 کنون از چه رو آمدی پیش من  
 ز مردان کیستی تو را شرم نیست  
 شاید تو را همتری بر سپاه  
 فراوان نمودش بگفتار خوار  
 مذاش نزدیکی خویش راه  
 پیورش فرا سنیس با همترها  
 بگفتند گر همتر نیکی خواه  
 بدانند که از رای بزدان پاک  
 شب و روز گردنده چرخ برین  
 بخته بره در درنگ و زمان  
 فرا سنیس رایار باشد بچنگ  
 ز انگریز و از شکر او دمار  
 چو آمد سوی فولجری با سپاه  
 پشاد در دست ایشان چهار  
 پامه به بنگلور خود با سپاه  
 برافروخت از آتش خشم روی  
 که داری دژ فولجری را نگاه  
 بنجاک اندراری سرانگریز  
 نیاسایی بگدم را و یختن  
 مویدا بدشمن کنی رستمیز  
 نموده بفرمان من سیحکار  
 نه خویشی که هستی بد اندیش من  
 ز نام آوران همچیت آزر منیت  
 بچک بر سرت به بود از کلاه  
 بر اندش پیش خود آن بادا  
 چو بگدشت از خشم او چند گاه  
 بچایک گشادند پیشش زبان  
 بغور و بزرگی نماید نگاه  
 کسی را گذر نیست بر تیره مان  
 بگردد بفرمانش گروز زمین

|                           |                               |
|---------------------------|-------------------------------|
| کفید بد و نیک در دست اوست | سر سر فرازان همه پست اوست     |
| نیامد ز مخدوم شستی بکار   | چو سان بنده کوشد پروردگار     |
| کند آنچه پروردگار بلبند   | نیارد کسی دم زد از چون چو پند |
| شود آنچه باید شدن پس گمان | بفرمان کس نیست سود و زیان     |
| نشاید کسی را که بنود گناه | بر و بر بخواری نمودن نگاه     |
| بر آزادگان چشم راندن پسند | نباشد ز آزاده هوسم شدن        |
| چو بشنید گفتار آن متران   | سبک شد ز دل با خشم گران       |
| ببخشید و افزود جاه و راه  | بر خویش بگشود راه و راه       |
| ز بند غمان جاننش آزاد کرد | ز ریج جدایی دشش شاد کرد       |

روان شدن حیدر علیخان بانقت تام کنار و آمدن کنار و  
 بعزم محاربه و التقای عسکرین بشهر سینا پشن و گریختن  
 کنار و بگرد حیدر علیخان

|                            |                                |
|----------------------------|--------------------------------|
| جوشد کار حیدر دگر ره بلند  | سپس زانکه شد است و خوار و زنده |
| بر و گرد آمد سلیح و سپاه   | دلیران جنگا و رو کینه خوا      |
| تاره صد و زانیس ززم آرزای  | بتیر تفکات خال زنگی ربای       |
| پامد به پوست با لشکرش      | شده تیز پیکار و کینه سرش       |
| دشش از کنار و چو بدیر زکین | بشکر زبان کرد گو یا چنین       |
| شمرده بید کار و کرد ارادی  | سخن راند ز نیگونه از کار او    |
| خداوند خود را نمود دست بند | بسان یکی بنده مستمند           |
| نه چند خوش سال و می چاکس   | نیارد بچو گفت اوزد نفس         |

کشیده سر از بند و فرمان را  
 کند آنچه آید و شش را پسند  
 گشوده به پیداد کردن دوست  
 یکی پست گشته از آهناسم  
 بخوانم هم بی روی پروردگار  
 گشایم و را دست برکشورش  
 نشاید چنین بنده تا بکار  
 همی گفت تا گفت آمد بر  
 بدینار شکر شود ساخت  
 سپه بردش گشته چون انجمن  
 بجنب چون شیر حیدر ز جای  
 سوی سر رنگ پاشن سپاه  
 چو باد دمان شکر جنگ را  
 بشهریکه خوانند سینا پشن  
 هم آمد کنار و بد آنجا نگاه  
 دو دشمن سبکی یکدیگر گشت  
 ز بس خرگه واسپ پیل و سپاه  
 پراندیشه شد حیدر نامور  
 سوی چاره شد مرد شمشیر زن  
 شده شوهر او بدیگر سرای  
 چو مردان براندی زن چاره جو

ز انداز زه پرون نهاد دست پاک  
 سپاه و بز و بوم زود پرگزند  
 بسی سر سوزان از گوشه شب  
 پرازورد او میت جان و تنم  
 ز بندش کمزرای را راستگار  
 نایم بفرمان او شکرش  
 خدایم گشتند بر خداوندگار  
 سپه ساخت آباد از نسیم وز  
 بشکر دل از کینه پرده خسته  
 سراپا باهن همان گشته تن  
 جهان کر شد از ناله کرنای  
 همی برود آن گرد گردان بر  
 بدشمن چو ره بهفت فرسنگان  
 فرود آمد آنشیر شمشیر زن  
 گرفته بمره فرادان سپاه  
 ز شکر چو دریا بچو شید  
 گذر کرد نارسست پکن نگاه  
 بدستان ز پیکار سجده سر  
 ز نام آوران بدیکی پرزن  
 همه کار شوهر بهوش و برای  
 بخوانند دیو همه نام اوی



بزدلیک دستور و نزدیک را  
 بر مردوان داشته آب و جان  
 پاموختی ریوز و دیوشوم  
 بنانی بدو جدر چاره ساز  
 گشوده بدو راه گفت و شنید  
 به پیغام گفتار بنموده رام  
 بزرگان و نام آوران سپاه  
 بسینا پتن بود همه همراه او  
 ضوی همه آنرا ان سپاه  
 بنشته بسی نامهای دروغ  
 گزاره در آن کرده گفتار یاد  
 بکین سر و لشکر شود و برود  
 ز مهر کنار و شده بر کران  
 بزدلیکی حیدر نامدار  
 ز خامه چو شد نامه پرداخته  
 رسانید آن نامه با سر بر  
 سر نامه باز و دهنوده باز  
 بخوانده بر و بود پیداسخن  
 چو خود کند به چاه بد راه لانا  
 پیفتد هر انکس تیره چشمش  
 نموده ز بیگانه نامر نشان

گشاده بآمد شدن داتسپا  
 بدستان دل دیو بردی زرا  
 بچاره دل سنگ کردی چو نوم  
 در نامه از مهر بنموده باز  
 بکام دشمن داده پیر امید  
 بر راه کنار و بگسترد دام  
 که بودند دستور را اینک خواه  
 بهنگام سختی هوا خواه اوی  
 مرا در ابدل یار و پشت و پناه  
 سخن بیکر از راستی می فروغ  
 بمیدان چو خیزد ز سپکار باد  
 روان خون بمیدان شود هم چو جو  
 در او دست بسته بمیدگران  
 در نستیم تاز و بر آرد و مار  
 نوندی چو باد دمان تاخته  
 بزدلیکی آن زن بدگسر  
 بخواند و شد آگ ز بنوشته راز  
 بد آگاه از کرده خویشتن  
 مبادا کند بر کس چاه زن  
 به پرون شدن نیست دیگرش  
 به پیش کنار و شد ادر زمان

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| رودان پر فریب و زبان مهرجوی | منو و آنکس نامهار ابدوی      |
| بدین کیمیای بداندیشش زن     | ببرتسیده از لشکر خویشتن      |
| شده بدگان از سران سپا       | ز ره دور افتاد و شد سوچا     |
| نگرده درستی نام در دست      | نه بشناخته خط خامه در دست    |
| سر بر خرد زان سخن خیره شد   | خرد تیره شد روز چون تیره شد  |
| چو شوریدگان گشت شوریده را   | پرازشور شد از سران سپا       |
| برو گشت چیره بدالمنان مهرآ  | که راه پش و پش نه بنموده پاس |
| بر خویش خوانده یکی از سران  | نبد به نام آن نامور پرخان    |
| سپه ده بدوشکر و آبمن        | بگفت آنچه بایست گفتن سخن     |
| سوفی سریرنگ باطن برفت       | روانش بتن زایش غم بفت        |
| ز ره چون پیام درون جزار     | منوده دژ و باره را استوا     |
| گلانش برست از بد بدگان      | ندانست باشد بد و بد زمان     |
| سپارد به سمن بزوری سه دیر   | نه جاه و ز جانش بر آرد نفیر  |

متفق نمودن جمیدرعلینخان پرخان سپسالارکنار و را  
 بی پیغام دوستی و اتفاق کردن او روانه شدن بهر دو سریرنگ  
 پاشن و تسلیم کردن ندر اراج رای مصلحت خیر خواهان کنسار و  
 راجحیدرعلی خان و تفویض وزارت خود باو

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| چو این رنگ و نیزنگ حیدر دست | بیامد در گریه چو نیزنگ جست |
| یکی چرب گوهر شیرین زبان     | فرستاد نزدیکی پرخان        |
| چمن داد پیغام گای پاکزاد    | زالودگی جان تو پاک بار     |

مرا و تو را سپه گمش ازین  
 کنون نیز آورد و پیکار نیست  
 نه بمودم این راه را با سپاه  
 بدل اندر از رای آزار نیست  
 بود خاک پاک در مندراج  
 که و مره بدرگاه او هر که هست  
 از ایشان مرا نیست آزار و در  
 چو بگریخت بد آنکه بدخواه من  
 شما سر بسرد و سستار غمید  
 از آنکس که ماتم بد جنگ شود  
 بهم دوستانه خرام آوریم  
 گزینیم بر جای پیکار بزم  
 جوان خان از نیم کرده شد پیر خان  
 ز شمشیر حیدر زباز سپه بود  
 شد آسوده زمین گشته او را رون  
 سران سپه را بر خویش خواند  
 شنیدند گفتار او آنجناب من  
 چو آمد بکف باده لعس گون  
 ز حیدر پسندیده آنرای نغز  
 یکی شده و لشکر گذشته ز کین  
 بحیدر به پوست یکسر سپاه

بند در میان سپه گون خشم و کین  
 بگیتی به از دوستی کار نیست  
 که بارای و با تو شوم کینه خواه  
 بجز از کتار و ز کس بار نیست  
 بسر بر مرا به ز شاها نه تاج  
 اگر سرفراز است گرزیر دست  
 نخواهم بر ایشان وزد باد سرد  
 بکشتی همه خار در راه من  
 ز نوشین روان خوبتر در تمید  
 چو شد دور نزدیک سازیم سور  
 می و میوه و نقتل و جام آوریم  
 چو بزم آمدت پیش بگذار رزم  
 ز رو باه خانی بشد شیر خان  
 دل از ترس تعیش بدو نیم بود  
 ز شادی چو کلنار کرده رخان  
 همه گفت حیدر به ایشان براند  
 تاسانی آمد به از رنج تن  
 چرا دست آزد کسی سوی خون  
 پر دخته از رزم و پیکار مغز  
 بخوانده بهمد گیران آفرین  
 سرش بر تر آمد ز خورشید و

بیست و نه بر کینه او میسان  
 بدرگاه او پرورید به سباز  
 شده یا و رویار به خواه اوی  
 چهار از زمین باده در جام نیست  
 چو آمد روان گشته هر دو سپا  
 گلوله روان شد چو باران سنگ  
 بر تیسیده مردم درون چهار  
 بر رای رفته سر اسر گروه  
 بگفتند گای رای روشن روان  
 پراگنده در جام ما زهر است  
 رواگر نمیداشت بروی گزند  
 نمشتی پر آشوب امین زمین  
 چرا آمدی اینجا کینه خواه  
 بدین کشور و مرز آید زبان  
 تو را چاره کار اینست بس  
 کنی پاک از خاک نادجوی را  
 چشیدن برش نیز او را سزد  
 چرا بر او داد باید بسباد  
 شود چو آرم مردم شاه  
 چرا بیهوده کرد آنگاه او  
 نه خود را جهانی ز بر زیر کرد

ز مهر کنار و شده بر کران  
 همه بوده از روزگار دراز  
 یکباره زانرم سجد روی  
 و فارا گیتی بجز نام نیست  
 نزد سر رنگ پاشن ز راه  
 بدیوار در دیگ نهاد و شک  
 دمی چند نگذشته از کار زان  
 از آن شورش و جنگ گشته توه  
 بهر کنار و گشاده زبان  
 همه آفت شهر ما بهر اوست  
 نگر دی گرا و بد بید رسند  
 بروگر نور زیدی از رشک کین  
 گرا و را سنا زرده بد سگناه  
 ازین لشکر و این سپاه گران  
 نه تو زنده مانی نه ما بچاکس  
 فرستی بجد رکناروی را  
 در خستی که گشتت از تخم به  
 چنین کشور و شهر آباد و شاد  
 گرا ازرم او را بداری نگاه  
 چو هم سنگ جدر بند سنگ او  
 چرا بچه در پنج شیر کرد

بنودش چو در جنگ جنگ پلنگ  
 چو بشنید گفتار رای بلند  
 جزایش چو در دست چاره نبود  
 ز کف رفته بد چون ز نام بهی  
 شاید چو بایند پروردگار  
 کنار و چو نزدیک حیدر رسید  
 چو دشمن بختاد او را بدست  
 ز آیین و آرایش شکرش  
 و رارای ناچار بنواخته  
 بدستوری خویش کردش بلند  
 نه از دل زرتس و ز بیم گزند  
 چرا با پلنگ آخت پهلو ده جنگ  
 دشمن گشت پر خون و جانش نرند  
 باویرش و رزم یاره نبود  
 و دستاد دستور پیش بهی  
 بگامش نماید بنا کام کار  
 ندانم مرا و را چه بر سر رسید  
 بشهر اندر آمد ز جای نشست  
 ندی خیره هر کس که دیدی پیش  
 سر و سرور انجمن ساخته  
 نه از دل زرتس و ز بیم گزند

مستخلص نمودن حیدر علی خان جو اشی و اضلاع ملک  
 میسر که تغلبان بسبب ازوای نذر اراج رای وضعف و  
 عدم پروا می کنسار تغلب متصرف شده بودند

چو دستور شد حیدر نامجوی  
 بگوشه چو بند رای کرده نشست  
 چو دستور هم بوده در کارست  
 هر آن شه که بر پرستش نشست  
 زیان آورد در مرز آن مرزبان  
 پرستشگ شهر یار زمین  
 و ضویش ز خون دلیران بود  
 با فرونی کشور آورد روی  
 ز کار زمانه پفشانده دست  
 نیارت پرداخت کشور دست  
 وراثت باید ز شاهی دوست  
 که از تیغ دارد گشاده میان  
 بود جای پکار و میدان کین  
 نانش همه رزم شیران بود

نشیننگ زین بود جا نماز  
 چکا چاک خنجر بگوشش ازان  
 چو آتش فرو زنده باشد بجوی  
 زخمش پرازیم باشد سپاه  
 بود امین از بدمنش کشورش  
 گفت شه چو از تیغ باشد تهی  
 بشاهمیش انباز گردد پدید  
 زهر گوشه سرکشی شد خوی  
 سراسر نماید تبه کشورش  
 زهر سو بکارش در آید شکست  
 چو شد رای میور گوشه گزین  
 خریدار کشورش شد آشکار  
 گرفت بهر کس از بوم او گوشه  
 بیوم کنار اکی رای بود  
 مرهونه بهر جا بگه یافت دست  
 یکی مستری از گروه پتان  
 ماند از نه خویش ادبیر جای  
 دیگر نیز نواب کرپیت بود  
 شده کار کشور همه تار و مار  
 بر زم و به پکار بنهاده روی  
 ز بدخواه کشور پر داخت جای

بگفت جای تسبیح تیغ دراز  
 زره بر تنش چون دعا پاسبان  
 نیارد کسی بچید از گفت اوی  
 برسد از و دشمن کبینه خواه  
 نند سر بفرمان او شکرش  
 نباید بر و فرشا نشیبه  
 بر روز شاه می کند شبلیه  
 بیاید سوی کشورش جنگوی  
 بستم ستوران بگو بد سرش  
 نشستنش هم مانند بست  
 نه شمشیر است فی السهین  
 فرادان زهر گوشه دهر کنار  
 ربود هر کس از خرمش خورشه  
 به پکار لختی زد دستش ربود  
 گرفت و نمود اندرا جاننش  
 سخاک کنور اندرون بوده مان  
 گرفت از بر و بوم ندر آج را  
 هر آنجا که آمد بدستش بود  
 چو دستور شد حیدر نامدار  
 روان کرده از دشمنان چون چو  
 ز بیکانه مردم تهی ساخت جای

بکند از زمین پنج هر رسته خار  
چنان شد که دیگر کس از هم او  
پاراست ز پیاچو باغ بهار  
نکردی بر آن بوم در خواب رو

تو مثل بستن نواب التبت جنگ برادر تو آب نظام عدین  
فرمانفرمای ملک دکن بجید علیخان بجهت تشریف قلع  
موسومه لبر امشروط بعضی شرط نامرتو

مردی چو شد نام حیدر  
هر جا و هر سو که آورد روی  
بغیر و زی از اختر سازگار  
پراگنده شد نام او در جهان  
ببر سوی شد فاش آوازه اش  
بسی از بزرگان فرخنده بخت  
چو دشوار کار آمدی پیش کس  
یکی مہتری از نژاد مسان  
بسالت خطایش که جنگ بود  
شادش اگر چه بد از کیشان  
برادرش اندر دکن بوده شاه  
نه همچون برادرش سپهر  
شاسان و ترسان زدشوار کار  
یکی قلعہ بود نامش سیرای  
و در آن بوم آن قلعہ چون گیتی

ز مردان گیتی بر افراخت سر  
بده چیرگی یار تو سر او  
همی آمدی سازد او به کار  
مردانگی در کمان و همان  
ز اندازہ بگذشت اندازہ اش  
از وی اورجی بسته در کار سخت  
گرفتیش در کار فریاد رس  
پدر بر پدر تا مداد مسان  
خطاب از مخاطب پر از تنگ بو  
بمیدان ز مردی نبودش نشان  
نقاشش بده نام و آصف بجاہ  
مردانگی بوده اند در سوز  
بناگه پیش آمدش کارزار  
بدو بود پیوسته بس شهر و جای  
بزرگ و چور و مینہ در بود سخت

بسالت همی خواست کار بجنگ  
 فرستاد نزدیک حیدر پیام  
 نوز اگاه پکار فرستخ سرکش  
 زمانه نگرود بجز کام تو  
 بنار دبر از دبتو نام و جاه  
 بسوی تو از هر دری کرده رو  
 کنی خویش را رنج از بهر من  
 روی با سپه تاحصار سرا  
 گزیده بجان مهر و پیوند من  
 بگیری ر دستش همه بوم و بر  
 بود آنچه در باره سامان جنگ  
 ز شمشیر و خنجر ز تیر و کمان  
 فرستی نزدیک من هر چه هست  
 تو باشی بر آن بوم و بر که خدا  
 سپارم سراسر تو را از زمین  
 مذانت بی بهره مرد از خرد  
 بودی بجان زان او آن شکار  
 بمن ده که من بختت باز پس  
 چو بشنید حیدر بدینان سخن  
 چو شیر سرافراز پند شکار  
 مرا آنرا که افتاد رای بلند

بنودش چو تیزی شمشیر جنگ  
 که ای پریشش کرد فرخنده نام  
 رساند ز ایرد همه تاب و توش  
 بفرخندگی بر شده نام تو  
 ستون گوانی و پشت سپاه  
 برانم بدل اندرین آرزوی  
 نموده دل پاکت پر مهر من  
 بجنگ آوری قلعه دار سرا  
 سرشش دور سازی ز پیوندن  
 سپس زانکه این کار آری بر  
 ز تیغ و تبر زین و توپ و تفنگ  
 سنان و سپر دروغ و بر ستوان  
 نگیری از آن هیچ چیزی بست  
 ز سوی من انجای فرمانروای  
 بتو خوانم از مهر دل آفرین  
 شکاری که شاهین ز شکار  
 اگر گویدش مرغ مردار خوار  
 بچند دبر و بر نیوشنده کس  
 بخورد دید نو این جهان کهن  
 کند کاپلی از چه در مرغزار  
 بخوابد بگردون فلکدن کند



چرا باز ماند ز جنگ زمین  
بفرمود کردند خنکش بزین  
بسوی سر ابا سپه ندر روان  
سپید لیر و سپه پهلوان  
چو نزدیکی در باید فرار از  
بفرمود بالشکر ز مساز  
بکار آورد دیکت و خمپاره را  
سوی پایار و سر باره را  
نموده کمر شک فرما بران  
چو باران نمودند گوله روان  
هو ایکسر از دو گذشته کبود  
بیجا آتش و دو د پیدا نبود  
باید سپس از کران دارو گیر  
سر باره کوه بالا بزیر  
نگون اندر آمد یکبارگی  
سر نامور باره و پارسیگی  
بفرمان او گشت آن بوم و بر  
ز گردون همی بگذرانید سر  
خداوند کشور شد و کام راند  
ز نام بسالت کس انجا نخواهد  
پایه گذشت از خداوند خویش  
بشد جانش از جاه ندر راج پیش  
چه در مرز میسور بد هر که رای  
بفرمان فرماندهان سر اسرا  
نشستی در هر ساله دادی خراج  
گذشتن نیارست از ساد و باج  
مرا آنرا که ایزد کند از جند  
شود هر زمان نام و کارش بلند  
بنداندون همو او زه شیر  
گام ندیدست گردون پیر

تظلم نمودن پسر راجه ملک کنار از تظلم مادرش بر  
ملکت مموروثی و التماس استخلص از حیدر علیخان بشتر  
دادن شهر منگلور و متمکن نمودن حیدر علیخان او را بجای پدر  
و تسلیم دادن با مادر و تملک در آوردن شهر منگلور